

بود فرو کرد و چلاند و روی ضماذ گذاشت و آنوقت دو لعاف روی کونتا انداخت.
همانجا نشست و نگاه کرد که چگونه عرق از روی کونتا مثل جویباری به کف
کلبه می‌ریزد. با گوشه دامنش دانه‌های عرق را که از گوشه چشمان بسته کونتا
می‌چکد، پاک می‌کرد و سرانجام کونتا کاملاً سست و کرخت شد. سپس بل
به پارچه‌هایی که روی سینه‌اش کشیده بود، دست کشید و وقتی حس کرد که اندکی
گرم است، آنها را برداشت. پس از آن روی سینه‌اش را کاملاً از ضماذ پاک کرد و
لعافها را دوباره روی او انداخت و رفت.

دفعه بعد که کونتا بیدار شد، آنقدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست بدنش را
تکان دهد، مثل این بود که دارد زیر لعافهای سنگین خفه می‌شود. اما بی‌آنکه نسبت
به بل احساس حق‌شناسی کند فهمید که تبش بریده است.

با خود فکر می‌کرد که این زن این کار را از کجا یاد گرفته است. مداوای او
شبه به طرز مداوای بیثنا بود که کونتا از کودکی به یاد داشت - شیوه استفاده از
گیاهان زمین خدا که سینه به سینه از نیا نانشان به آنها رسیده بود. و کونتا رفتار دزدکی
زن سیاه را در ذهن خود مرور می‌کرد و می‌فهمید که این دوا، دواي توبوب‌ها نبوده.
کونتا می‌دانست که نه تنها توبوب از این موضوع اطلاع ندارد، بلکه هرگز هم نباید
مطلع شود. و کونتا در ذهن در باره چهره آن زن فکر می‌کرد. توبوب او را چه صدا
می‌کرد؟ «بل».

بعد از مدتی کونتا، با بی‌میلی، تصدیق کرد که این زن به قبیله خود او، بیشتر
شبه است تا به هر قبیله دیگری. سعی کرد آن زن را در ژوفوره مجسم کنند که دارد
کوس کوس صبحانه را می‌کوبد و در بلم خود در بولونگ پارو می‌کشد، و دسته‌های
برنج درو شده را روی سرش گذاشته و برای داشتن تعادل آن را روی سرش میزان
می‌کند. اما بعد به خود آمد و خود را سرزنش کرد که چرا به این فکر مسخره سرگرم
شده، این سیاهان کافر بی‌خدا و این سرزمین توبوبها را با دهکده خودش ربط داده
است.

حالا درد کونتا کمتر از سابق مدام و شدید بود. اما هر وقت که درد بیچاره‌اش
می‌کرد و می‌خواست در زیر طنابهایی که بسته بودندنش حرکتی بکند، بیشتر آزار
می‌دید. مگسها هم ذله‌اش می‌کردند، دور پای پیچیده‌اش - یا آنچه از پایش مانده
بود - وزوز می‌کردند و گاه‌گاه آن پایش را کمی تکان می‌داد و مگسها بالا می‌پریدند
و دوباره باز می‌گشتند.

بعد از مدتی کونتا به این فکر افتاد که کجاست. این کلبه خودش نبود، از
صداهایی که از بیرون می‌شنید، و از صدای سیاهانی که از کنار کلبه می‌گذشتند،
فهمید که او را به مزرعه تازه‌ای برده‌اند. بوی پخت و پز آنها به مشامش می‌خورد، و
صدای حرف زدن آنها و آواز و دعا‌های شبانه آنها، و صدای بوق صبحگاهشان را

می شنید.

و هر روز توبوب قد بلند وارد کلبه می شد، همیشه وقتی پارچه پایش را عوض می کرد، درد را در او زنده می کرد. اما بل هر روز سه بار وارد می شد و با خود غذا و آب می آورد و با لبخند دست گرمش را بر پیشانی او می گذاشت. می بایست به خودش یادآوری کند که این سیاهان بهتر از توبوبها نیستند. این سیاه و این توبوب نمی خواستند به او آسیب برسانند - هر چند هنوز نمی شد مطمئن بود - اما سامسون سیاه بود که او را زیر کتک داشت می کشت، و توبوب بود که او را شلاق زد و به او تیراندازی کرد و پایش را با تبر انداخت. هر چه نیرویش بیشتر بازمی گشت، از اینکه با بیچارگی آنجا افتاده است، خشمگینتر می شد، می دید حتی نمی تواند به هیچ جا حرکت کند، و حال آنکه در تمام هفده بارانی که از عمرش می گذشت، قادر به دویدن، جست و خیز کردن و بالا رفتن از هر جا که می خواست بود. این رنج آنقدر مهیب بود که نمی شد فهمید یا تحمل کرد.

وقتی توبوب قد بلند میج دستهای کونتا را از تیرهای کوتاه طرفینش باز کرد، کونتا چند ساعتی سعی کرد که دستش را بلند کند، اما نتوانست. دستهایش خیلی سنگین شده بودند. می خواست دوباره دستهایش را بکار بیندازد و با غیظ و حرص و تلخکامی، اول از کشیدن انگشتانش شروع کرد و بارها این کار را کرد. آنوقت انگشتانش را مشت کرد - تا اینکه سرانجام نتوانست دستش را بلند کند. پس از آن تقلا کرد که خودش را روی آرنجش بلند کند و یکبار وقتی نتوانست این کار را بکند، ساعتها همانطور به حال کشیده به پارچه هایی که روی پایش باند پیچی کرده بودند، خیره ماند. به اندازه یک کدو تنبل بزرگ بود، اما کمتر از دفعه پیش که توبوب پارچه آنرا عوض کرد، خونی بود. با این حال وقتی سعی کرد زانوی این پایش را بالا بیاورد، طوری درد گرفت که نتوانست تحمل کند.

خشم تحقیر شدنش را سر بل که به نزد او آمده بود، خالی کرد و به زبان مندینکایی سر او غر زد و بعد از آنکه مایع فنجان حلبی را نوشید، آنرا محکم به زمین کوبید. مدتی بعد متوجه شد از وقتی به سرزمین توبوبها آمده، نخستین بار بوده که با کسی به صدای بلند حرف زده است. حس کرد با وجود خشمی که نشان داده، نگاه آن زن همچنان مهربان نگاهش می کرده است، و از این موضوع خشمگین تر شد.

بعد از تقریباً سه هفته که کونتا در آنجا بود، یک روز توبوب به او اشاره کرد که بنشیند و آنگاه شروع به باز کردن پارچه ها از روی پایش کرد. همانطور که پارچه ها کم می شد و به پایش می رسید، کونتا دید که پارچه رنگ عوض می کند و مایع زرد - رنگ غلیظی به آن چسبیده است. وقتی توبوب آخرین لایه پارچه را برداشت، کونتا آرواره اش را محکم رویهم فشرد و تمام حسهایش درهم می پیچید. نیمه عقبی کف پایش را دید که ورم کرده بود و روی آن را خون خشکیده کلفت و قهوه ای رنگ و

بدمنظره‌ای پوشانده بود. کم مانده بود که کونتا فریاد بکشد. توبوب چیزی روی زخم پاشید، و پارچه‌ای راشل روی آن بست، آنوقت کیسه سیاهش را برداشت و با عجله رفت. دو روز دیگر، بل همان کاری را که توبوب کرده بود، تکرار کرد و با لحنی نرم با کونتا حرف زد و کونتا چهره درهم کشید و رو برگرداند. روز سوم که توبوب باز گشت، قلب کونتا داشت از جا کنده می‌شد، چون دید که توبوب دو چوب صاف و کلفت محکم در دست دارد که یک سر هر کدامشان دوشاخه شده است. کونتا قبلا در ژوفوره دیده بود که آدمهای علیل با این چوبها راه می‌روند. توبوب سر دوشاخه چوب را زیر بغلش گرفت، و به او نشان داد که چگونه می‌تواند اینسو و آنسو لتک‌لتگان حرکت کند و پای راستش را تاب بدهد، بطوری که به زمین بر نخورد.

تا وقتی هر دو آنها خارج نشدند، کونتا حاضر نشد حرکتی بکند. آنوقت تقلاپی کرد و خود را راست گرفت و به دیوار کلبه تکیه داد تا اینکه توانست تکانهای پایش را تحمل کند و به زمین نیفتد. در حالی که از صورتش عرق می‌ریخت، توانست دوشاخه چوبها را زیر بغل بگیرد. گیج و لرزان، و در حالی که سعی می‌کرد از دیوار فاصله نگیرد، توانست بدنش را اندکی با چند جست کوتاه جلو ببرد، پای باند پیچی شده در هر حرکتی تهدیدش می‌کرد.

صبح روز بعد وقتی بل صبحانه‌اش را آورد، کونتا با نگاهی گذرا به او، فهمید که از دیدن جای ته چوبهای زیر بغل بر کف کلبه خوشحال شده است. کونتا اخم کرد، و از دست خودش عصبانی بود که چرا یادش رفته است جای چوب را از زمین پاک کند. تا وقتی زن از کلبه بیرون نرفت، به غذا دست نزد. اما وقتی او رفت، تند به خوردن پرداخت، چون می‌دانست که حالا به نیرو نیاز دارد. چند روز دیگر که گذشت آزادانه در کلبه به هر سو می‌شلید.

فصل ۵۱

این مزرعه توبوبها از خیلی جهات با مزرعه قبلی فرق داشت. نخستین بار که کونتا با چوبهای زیر بغلش دم در کلبه رفت و ایستاد و به اطراف نگاه کرد، این تفاوت را درک کرد. کلبه‌های سیاهان را سفید و تمیز رنگ زده بودند و به نظر می‌رسید که وضع آنها به مراتب بهتر است، همانطور که کلبه خود او هم از کلبه‌ای که در مزرعه پیشین داشت بهتر بود. یک میز خالی کوچک داشت، روی طاقچه دیوار یک بشقاب حلبی بود با یک ظرف آبخوری، یک «قاشق» و آن وسایل غذاخوری توبوبها که کونتا

سرانجام نامشان را یاد گرفته بود: «چنگال» و «کارد»، با خود فکر کرد اینها چقدر احمقند که چنین چیزهایی را در دسترس او گذاشته‌اند. و زیرانداز خواب او روی زمین کلفت‌تر بود و مقدار بیشتری پوست ذرت در آن ریخته بودند. بعضی از کلبه‌هایی که در نزدیکی خود می‌دید، حتی باغچه‌های کوچکی داشتند، و آنکه از همه به‌خانه سفید بزرگ توپوب‌ها نزدیکتر بود، باغچه‌ای داشت که در آن گل‌های رنگارنگ در یک دایره روئیده بودند. کونتا از همان درگاه می‌توانست اشخاص مختلف را که به هر سو در حال حرکت بودند، ببیند. و هرگاه کسی را می‌دید، فوراً با چوبهای زیر بغلش به کلبه باز می‌گشت و مدتی می‌ماند تا دوباره جرات کند که دم در برود.

بینی کونتا جای مستراح را یافت. هر روز آنقدر خودش را نگه می‌داشت تا می‌فهمید که همه برای کار به مزارع رفته‌اند، و آنگاه - وقتی مطمئن می‌شد که هیچکس آن دوروبرها نیست - با سرعت با چوبهای زیر بغل خود فاصله اندک بین کلبه و مستراح را می‌پیمود، و بعد بی‌آنکه کسی او را ببیند باز می‌گشت.

چند هفته‌ای گذشت تا کونتا از مستراح دورتر هم رفت و به کلبه زن آشپز راسته بردگان رفت. با کمال تعجب دید که زن آشپز بل نیست. بمحض اینکه حال کونتا آنقدر خوب شد که توانست به این طرف و آن طرف برود، بل دیگر غذای او را نمی‌آورد - و حتی به دیدنش هم نمی‌آمد. کونتا با خود به فکر افتاده بود که بل چه شده است، تا اینکه یک روز همانطور که جلو کلبه‌اش ایستاده بود، چشمش به بل افتاد که از در عقبی خانه بزرگ خارج می‌شد. یا بل او را ندید و یا خودش را به ندیدن زد، و راست از کنار او گذشت و به مستراح رفت. پس بل هم درست مثل دیگران است. اینرا از اول هم می‌دانست. توپوب قدبلند را هم کمتر می‌دید، او معمولاً سوار کالسکه‌ای با روپوش سیاه می‌شد که دو اسب آنرا می‌کشیدند و راننده سیاهی در صندلی جلو آن می‌نشست و کالسکه با سرعت براه می‌افتاد.

پس از چند روز دیگر، حتی وقتی کارگران غروبها در گروهی نامرتب و خسته و مانده از مزارع باز می‌گشتند، کونتا جلو کلبه‌اش می‌ایستاد. به یاد مزرعه پیشین می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد که چرا توپوبی سوار بر اسب و با شلاق دنبال این سیاهان نیست. سیاهان از کنار کونتا می‌گذشتند - و ظاهراً نشان می‌دادند که هیچ توجهی به او ندارند - و به کلبه‌هایشان می‌رفتند. اما چند لحظه بعد دوباره از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند و بکارهای شخصی‌شان می‌پرداختند. مردها در اطراف انبار کار می‌کردند و زنان شیرگاوها را می‌دوشیدند و مرغها را دانه می‌دادند. و کودکان با زحمت سطلهای آب و هیزم به آن اندازه که در بازوانشان جا می‌گرفت می‌بردند. معلوم بود نمی‌دانند که اگر چوبها را دسته کنند و روی سرشان بگذارند، یا اینکه سطل آب را روی سرشان بگذارند و تعادل آنرا حفظ کنند، چقدر بیشتر می‌توانند بردارند.

با گذشت روزها دریافت که با اینکه این سیاهان وضع زندگیشان از سیاهان

مزرعه پیشین توپوب‌ها بهتر است، بیشتر از آنها این را تشخیص نمی‌دهند که قبیله از دست رفته‌ای هستند. و حالا طوری شده‌اند که ظاهراً حس می‌کنند زندگیشان باید همین باشد که هست. مثل این بود که تنها نگرانی آنها اینست که کتک نخورند، به اندازه کافی غذا به آنها برسد و جایی داشته باشند که بخوابند. بیشتر شبها سرانجام پیش از آنکه خوابش ببرد، مدتی بیدار می‌ماند و از دیدن تیره‌روزی مردم خود در آتش خشم می‌سوخت. اما، انگار که آنها خودشان نمی‌دانند چه تیره‌روزند. پس اگر این مردم در اینجا با سهم غم‌انگیزی که از زندگی دارند قانع و راضی‌اند، او چرا باید غم آنها را بخورد؟ همانطور که دراز کشیده بود، حس می‌کرد که هر روز بخشی از او می‌میرد، و تا هنگامی که حتی اندک اراده‌ای برای زندگی در او مانده است، باید بکوشد که یکبار دیگر فرار کند، هرعاقبتی هم که می‌خواهد داشته باشد. حالا زنده یا مرده‌اش به چه دردی می‌خورد؟ در دوازده ماهی که از ربوده‌شدنش از ژوفوره می‌گذشت، چقدر پیرتر از بارانهای عمرش به نظر می‌رسید؟

هر چند حالا با چوبهای زیر بغلش می‌توانست به اینسو و آنسو برود، هیچ کار مفیدی که او بتواند انجام دهد برایش نیافته بودند، اما این موضوع هیچ فایده‌ای به حال او نداشت. توانسته بود اینطور وانمود کند که به اندازه کافی سرگرم خودش است و هیچ نیازی یا رغبتی ندارد که با هیچکس دیگر رابطه داشته باشد. حس می‌کرد که همانطور که او به دیگران اعتماد ندارد، سیاهان دیگر هم اعتمادی به او ندارند. اما شبها وقتی ساعتها به تاریکی خیره می‌ماند، آنقدر خود را تنها و بی‌کس می‌یافت که حس می‌کرد دارد فرو می‌ریزد. در درونش چیزی مثل بیماری داشت او را می‌جوید. از اینکه به مهر و محبت نیاز داشت، حیرت می‌کرد و از خود شرمنده بود. یک روز وقتی کونتا بیرون ایستاده بود کالسکه توپوب وارد حیاط شد در کنار صندلی راننده سیاه، مردی به رنگ ساسوبورو نشسته بود. وقتی توپوب پیاده شد و به درون خانه بزرگ رفت، کالسکه به کلبه‌ها نزدیکتر شد و دوباره ایستاد. کونتا دید که راننده زیر بغل مرد قهوه‌ای رنگی را گرفت و کمکش کرد تا پیاده شود، چون یک دست آن مرد را با چیزی مثل گل، اما سفت و سفید، پیچیده بودند. کونتا نمی‌دانست این چیست، اما حدس زد که این دست به علتی زخمی شده است. مرد دست سالمش را به درون کالسکه برد و جعبه سیاهی را که شکل عجیبی داشت برداشت و آن وقت پشت سر راننده به انتهای ردیف کلبه‌ها رفت و به آخرین کلبه که کونتا می‌دانست خالی است وارد شد.

کونتا چنان کنجکاو شده بود که صبح روز بعد لنگ‌لنگان به آن کلبه رفت. انتظار نداشت که مرد قهوه‌ای رنگ را ببیند. اما آن مرد در کلبه‌اش درست نزدیک به درگاه نشسته بود. آنها مدتی فقط به یکدیگر نگاه کردند. از حالت صورت و چهره و چشمان مرد چیزی خوانده نمی‌شد. از لحن صدایش هم وقتی گفت «چی می‌خوای؟»

چیزی نفهمید. کونتا نمی دانست چه بگوید. آن سرد گفت، «تو یکی از آن کا کاسیاهای افریقایی هستی؟» کونتا لغت «کا کاسیا» را که پیشتر چند بار شنیده بود، تشخیص داد اما از بقیه هیچ نفهمید. همانجا سر جایش ایستاد. «خب پس، راتو بکش برو!» کونتا لحن تند و تیز او را شنید و فهمید که به او می گوید برود. کم مانده بود بیفتد که چرخ زد و همانطور دستپاچه و خشمگین به کلبه خود بازگشت.

هر بار به آن مرد قهوه‌ای رنگ فکر می کرد، چنان عصبانی می شد که با خود می گفت کاش آنقدر زبان توبوب‌ها را می دانست که نزد او برود و بگوید، «هر چه باشد دست کم من سیاهم، نه مثل تو که قهوه‌ای هستی!» از آن روز به بعد کونتا هر وقت از کلبه اش بیرون می آمد، به آن کلبه نگاه هم نمی کرد. اما نتوانست برکنجکاوی خود غلبه کند که چرا هر شب بعد از شام، بیشتر سیاهان دیگر با عجله در کنار آخرین کلبه جمع می شوند. و گوشه‌هایش را از درگاه کلبه اش تیز می کرد و می توانست صدای مرد قهوه‌ای را بشنود که تقریباً بکریز حرف می زند. گاهی دیگران قهقهه سر می دادند و گاه گاه می توانست بشنود که او را سؤال پیچ می کنند. کونتا در آتش کنجکاوی می سوخت که بداند او کیست.

در حدود دو هفته بعد، روزی در اواسط بعد از ظهر، اتفاقاً همان موقع که کونتا به مستراح نزدیک می شد، مرد قهوه‌ای رنگ را دید که از مستراح بیرون می آمد. آن سفیدی کت و کت و گنده را از روی دست آن مرد برداشته بودند و او با دستهایش دو پوست ذرت را بهم گره می زد که کونتا با خشم، و سریع با چوب زیر بغلش از کنار او گذشت. در مستراح که نشسته بود، سرش پر از حرفهای تند و تیزی بود که ایکاش می توانست به آن مرد بگوید. وقتی بیرون آمد، دید مرد قهوه‌ای آرام و خونسرد ایستاده است و باز صورتش همان حالت مطمئن به خود را دارد، چنانکه گفتمی هیچ واقعه‌ای میان آنها روی نداده است. هنوز داشت پوست ذرت می پیچید و گره می زد، با برش به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد.

این اشاره کاملاً برای کونتا غیرمنتظره بود— و قدرت هرکاری را از او سلب کرد— طوری که دنبال مرد قهوه‌ای راه افتاد، بی آنکه کلمه‌ای میانشان رد و بدل شود. کونتا مطیع روی چهارپایه‌ای که مرد قهوه‌ای نشانش داد، نشست و به او نگاه کرد. مرد قهوه‌ای در حالی که هنوز داشت پوست ذرت گره می زد، روی چهارپایه دیگری نشست. کونتا با خود فکر کرد که آیا آن مرد می داند که گرهبایی که می زند خیلی شبیه به گره زدن افریقاییهاست.

بعد از مدتی سکوت، مرد قهوه‌ای شروع به صحبت کرد: «شنفتم که خیلی جوش میزنی. شانست زد که نکشتنت. میتونستن بکشتن و کارشونم قانونی باشه. مثل اون مرد سفیدی که بازوموشکست که چرا از ویولون زدن خسته شدم. قانون میگه هر کی در حال فرارگیرت بندازه، میتونه تورو بکشه و مجازات هم نشه. هر شیش ماه

یه بار تو کلیساهای سفیدا این قانونو میخونن. نذار قانون سفیدا رو بگم. هر جا جمع میشن، اولین کاری که میکنن اینه که دادگاه میسازن. که اونم قانون درآره. اونوخ کلیسا میسازن که ثابت کنن مسیحین. من که میگم اون مجلس و کلای ویرجینیا تنها کاری که میکنه اینه که هی علیه کا کاسیاهای قانون راس وریس کنه. یه قانون هس که کا کاسیا نمیتونه تفتک داشته باشه، حتی چوبی هم که مثل چماق باشه. قانون میگه اگه بگیرنت و جواز سفر نداشته باشی، بیست ضربه شلاق میخوری. اگه به چشمای اون سفیدا زل بزنی، ده ضربه میخوری. اگه دست روی یک مسیحی سفید بلن کنی سی ضربه میخوری. قانون میگه هیچ کا کاسیاهی نباس جایی که آدم سفیدی داره گوش میکنه درس بده. قانون میگه اگر خیال کنن میتونن تو تشعی جنازه جمع بشن و هوار بکشن، تشعی جنازه بی تشعی جنازه. قانون میگه اگه آدم سفیدا قسم بخورن که تو دروغ گفتی، گوشتو باس بیرن. اگه بگن دوبار دروغ گفتی هر دو گوشتو بیرن. قانون میگه اگه آدم سفیدی رو بکشی، به دارت میکشن، اگر کا کاسیای دیگه ای رو بکشی، فقط بهت شلاق میزنن. قانون میگه اگه سرخپوستی کا کاسیای فراری رو دستگیر کنه یه بغل توتون جایزه شه. خوندن و نوشتن به کا کاسیاهای یاد پدی خلاف قانونه، کتاب دادن به کا کاسیاهای خلاف قانونه. حتی یه قانون هس که سیاها نباید طبل بززن یا از این جور چیزای افریقایی.»

کوتنا می دانست که مرد قهوه ای خودش هم می داند که او نمی تواند این حرفها را بفهمد، اما معلوم بود که هم حرف زدن را دوست دارد و هم احساس می کند که ممکنست کوتنا با گوش دادن، دست کم تا حدودی این حرفها را درک کند. همانطور که مرد قهوه ای صحبت می کرد، کوتنا به صورت او نگاه می کرد و به آهنگ صدایش گوش می داد و حس می کرد که کم و بیش می تواند بفهمد. و وقتی می دید کسی واقعاً دارد مثل یک آدم با یک آدم دیگر، با او حرف می زند، حال خنده و گریه هر دو با هم به او دست داده بود.

«راجع به پای تو، نیگا کن، فقط دست و پا نیست که میبرن. سرو کله میبرن. خیلی از کا کاسیاهای رو دیدم که با این وضع هنوز کار میکنن. کا کاسیاهایی رو دیدم که اونقدر کتک خورده بودن که گوشت از استخوانشون جدا شده بود، زنای کا کاسیا دیدم که شکمشون پر بچه بود و دسرو اونارو روی زمین مینداختن و چاله ای میکنند که شکمشون اونجا جا بگیره و می گرفتنشون به باد کتک. کا کاسیاهای رو زنده زنده پوست میکنند، اونوخ روی زخم صمغ یا نمک می گذاشتن و با گاه می مالیدن. کا کاسیاهی که حرف از باغی شدن میزنه اگه گرفتار بشه، مجبور میشه رو نیمسوز داغ اونقدر برقصه تا از پا بیفته. بلایی نیس که سر کا کاسیاهای درنیارن، و اگه سیاها توی این جور کارا میبرن، جنایت نیست. تا وقتی که این کارها رو کسی که صاحب اوناس بکنه، هیچ جرم نیست. این قانونه. و اگه خیال می کنی این کارا بده، خوبه بشنوی

سر اون سیاهایی که سوار قایقای برده‌فروشی می‌کنن و به‌انور آب، به‌مزارع نیشکر هند غربی میرفوشن چی میاد.»

کونتا همچنان گوش می‌داد— و سعی می‌کرد که بفهمد. همان موقع یک بچه کافوی اول با شام شب مرد قهوه‌ای وارد شد. وقتی بچه کونتا را در آنجا دید، با شتاب دوید و رفت و بعد ظرفی که رویش را پوشانده بودند برای کونتا آورد. کونتا و مرد قهوه‌ای بی‌آنکه حرف بزنند، با هم غذا خوردند، و آنوقت کونتا ناگهان از جا برخاست تا برود، چون می‌دانست که بزودی دیگران هم به این کلبه خواهند آمد. اما مرد قهوه‌ای به کونتا اشاره کرد که بماند.

چند دقیقه بعد که دیگران آمدند، هیچکدام نمی‌توانستند تعجب خود را از دیدن کونتا در آنجا پنهان کنند— مخصوصاً بل، که یکی از آخرین کسانی بود که سروکله‌اش پیدا شد. بل هم مثل بیشتر آدمهای دیگر فقط سری تکان داد— اما انگار کونتا در چهره او حالت لبخندی دید. در آن تاریکی، مرد قهوه‌ای فقط خودش حرف زد، همانطور که جلو کونتا این کار را کرده بود. و کونتا حدس زد که او دارد برای دیگران قصه می‌گوید. کونتا می‌توانست بفهمد که چه موقع قصه‌ای تمام شده است، چون با تمام شدن قصه همه می‌خندیدند، یا اینکه سؤالهایی می‌کردند. گاهگاه کلماتی ادا می‌شد که به گوش کونتا آشنا می‌آمد.

وقتی کونتا به کلبه خود بازگشت، از درآمیختن با این سیاهان احساساتش به غلیان آمده بود. آن شب تا دیروقت بیدار ماند و هنوز چیزهای ضد و نقیضی در مغزش بود، و به یاد آورد که روزی لامین با التماس از او می‌خواست که به‌انبه آبدار او گاز بزند و او نمی‌گذاشت. و اوسورو به‌او گفته بود: «وقتی مشتت را محکم ببندی، هیچکس نمی‌تواند چیزی در مشتت بگذارد، و هیچکس نمی‌تواند چیزی از مشتت درآورد.»

اما این را هم می‌دانست که اگر پدرش اینجا بود، کاملاً با او هم‌عقیده بود که هر اتفاقی بیفتد، به هر حال او هرگز نباید شبیه به این آدمهای سیاه شود. با اینهمه هر شب احساس عجیبی برای رفتن به کلبه مرد قهوه‌ای و به‌میان سیاهان داشت. در برابر این وسوسه مقاومت می‌کرد، اما هر بعد از ظهر وقتی مرد قهوه‌ای تنها بود، کونتا به دیدنش می‌رفت.

یک روز بعد از ظهر آن مرد همانطور که سرگرم گره‌زدن پوست ذرت بود گفت: «باید کاری کنم که انگشتام دوباره بتونن ویولن بزنن. اگه شانسم بزنه این ارباب اینجا منو می‌خره و میرفته این‌ور و اون‌ور. تو تمام ویرجینیا، ویولن زدم. میتونم هم واسه اون و هم واسه خودم پول خوبی درآرم. کمتر کاریه که ندیده یا نکرده باشم. شایدم ندونی چی دارم می‌گم. سفیدا می‌گن تنها کاری که افریقاییها میدونن اینه که در کلبه‌های حمیری زندگی کنن و اینطرف و اونطرف بدون و همدیگه رو

بکشن.»

حرفش را برید، مثل اینکه می‌خواست واکنش کونتا را بداند. اما کونتا سرجایش نشسته بود و بی‌آنکه حرفی بزند منتظر بود. در حالی که به طلسم سافی خودش دست می‌کشید، به آن مرد قهوه‌ای چشم دوخته بود و به حرف او گوش می‌داد. مرد قهوه‌ای به طلسم اشاره کرد و گفت: «حالا دیدی؟ منظورم همینه دیگه. باید این چیزا را کنار بذاری. ولش کن. جایی نمیری، پس بهتره که واقعیت سرت بشه و خودتو جا بندازی. تویی، می‌شنوی؟»

صورت کونتا از خشم درهم رفت. «کونتا کینته!» این را گفت و از کار خودش به تعجب افتاد.

مرد قهوه‌ای هم به همین اندازه حیرت کرده بود. «اینجا رو نیگا کن. میتونه حرف بزنه! اما بذار اینو بهت بگم، پسرجون باید همه این حرفای افریقایی رو فراموش کنی. این چیزا آدمهای سفید و عصبانی میکنه و سیاهارو میترسونه. اسم تو تویی‌یه. به من میگن ویولن زن.» به خودش اشاره کرد. «اینو بگو. ویولن زن!» کونتا با چهره‌ای که چیزی از آن خوانده نمی‌شد به او نگاه کرد، اما کاملاً فهمیده بود که او چه می‌گوید. «ویولن زن! ویولن زن میگن. می‌فهمی— ویولن زن؟» مثل آنکه دست‌چپش را اره کند، دست راستش را روی آن پس‌ویش برد. این بار کونتا فقط وانمود نمی‌کرد؛ واقعاً نمی‌فهمید.

مرد قهوه‌ای حوصله‌اش سررفت و بلند شد و از گوشه‌ای جعبه عجیبی که کونتا روز اول او را هنگام ورود با آن دیده بود، آورد. در جعبه را باز کرد و ساز چوبی سبک قهوه‌ای رنگی را درآورد که شکل عجیبی داشت با گردن باریک و چهارسیم کشیده و نازک که رویش بود. همان سازی بود که کونتا در مزرعه قبلی دیده بود پیرمردی می‌زد.

مرد قهوه‌ای گفت، «ویولن!»

چون کسی آنجا نبود، کونتا تصمیم گرفت که این لغت را بگوید. صدا را تکرار کرد: «ویولن.»

مرد قهوه‌ای در حالی که راضی به نظر می‌رسید، ویولن را کنار گذاشت و در جعبه را بست. آنوقت نگاهی به اطراف انداخت و با انگشتش اشاره کرد. «سطل!» کونتا آن را هم تکرار کرد و در ذهن خود ضبط کرد که این چیست. «حالا، آب!» کونتا آنرا هم گفت.

وقتی در حدود بیست لغت یا بیشتر را گفتند، مرد قهوه‌ای بیصدا به ویولن، آب، صندلی، پوست گندم و اشیاء دیگر اشاره می‌کرد و در صورتش حالت استفهام می‌گرفت و از کونتا می‌خواست که لغات مناسب را برای هر یک از آنها بگوید. چند تا از اسمها را کونتا بی‌معطلی تکرار کرد، بعضی دیگر را اشتباه گفت و مرد گفته او را اصلاح

کرد، و بعضی از صداها را اصلاً نتوانست بگوید. مرد قهوه‌ای کلمات را به یادش می‌آورد. آنوقت همه را دوباره با او مرور کرد. وقت شام که شد گفت، «اونقدهام که نشون میدی خنگ نیستی.»

روزهای بعد درسها ادامه یافت و به هفته‌ها کشید. کونتا با تعجب کشف می‌کرد که دارد یاد می‌گیرد نه تنها حرفهای مرد قهوه‌ای را بفهمد، بلکه حرفهای خودش را هم تا اندازه‌ای به او بفهماند. و مهمترین چیزی که می‌خواست به او بفهماند این بود که چرا حاضر نیست نامش را یا میرانش را از یاد ببرد و تسلیم کند و از دست بدهد، و چرا ترجیح می‌دهد در حال فرار و آزاد بماند تا اینکه برده‌وار زندگی کند. آنقدر لغت نمی‌دانست که آنطور که خودش می‌خواست منظورش را بگوید. اما می‌دانست مرد قهوه‌ای می‌فهمد، چون دید که او اخم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. چندی بعد، یک روز بعد از ظهر، کونتا وقتی وارد کلبه مرد قهوه‌ای شد، دید کسی پیش از او به آنجا رفته است. پیرمردی بود که گاه‌گاه او را در حال بیل زدن در باغچه نزدیک خانه بزرگ دیده بود. کونتا نگاهی به مرد قهوه‌ای انداخت و اوسری به تأیید تکان داد و کونتا نشست.

پیرمرد شروع به صحبت کرد. «ویولن زن به من گفته تو چهار دفعه فرار کردی. میبینی کارت به کجا کشیده؟ امیدوارم مثل من عبرت گرفته باشی. تو که کار تازه‌ای نکردی. اون روزا که جوون بودم، اونقد فرار می‌کردم که نزدیک بود پوستمو بکنن، تا اینکه به کلم فرو رفت جایی نیست که به اونجا فرار کنم. بدو ایالت اونطرفترم که فرار کنی، توی روزنومه هاشون مینویسن و دیر یا زود میگیرن و اونوخ تا پای مرگ پیش میری و تازه دوباره درست به همون جای اول برت میگردونن. کمتر کا کاسیایی هست که به فرار فکر نکنه. همون کا کاسیایی که از همه بیشتر میخنده به فرار فکر میکنه. اما تا حالا نشنیدم کسی بتونه جون سالم در بیره. حالا بهتره یه جا بمونی و به چیزای دوروبرت نیگا کنی. همینکه هست، تا اونجا که میتونی از اونا استفاده کن، نه اینکه مثل من سالهای جوونیتو به نقشه کشیدن برای کاری که شدنی نیست هدر بدی. من حالا پیر و از کار افتاده شدم. یادم میاد از وقتی تو به دنیا اومدی من مثن اون کا کاسیایی بودم که سفیدا میگن؛ بی‌مصرف، تنبل، بیکاره که گوشه‌ای میشینن و سرشونو میخارونن. ارباب فقط واسه این منو نگهداشته که میدونه تو بازار قیمتی ندارم، و پیش خودش دیده اگه منو اینجا نگهداره و کار باغبونی رو به دست من بده باز به صرفشه. از بل شنیدم که ارباب میخواد فردا تورو برفسه با من کار کنی.» ویولن زن که می‌دانست کونتا احتمالاً حرفهای باغبان را اصلاً نفهمیده است، نیم‌ساعت بعد را سرگرم توضیح دادن حرفهای پیرمرد بود— همانها را می‌گفت با لحن ساده‌تر و با لغتهایی که کونتا به آنها آشنایی داشت.

کونتا به همه چیزهایی که باغبان گفته بود، ایراد داشت. این را می‌فهمید که

پیرمرد از نصیحت کردن نیت بدی نداشته - و خودش هم کم کم داشت معتقد می شد که فرار کردن واقعاً غیرممکن است - اما حتی اگر فرار هم نمی کرد، هرگز حاضر نبود برای اینکه بقیه عمرش هیچ کتک نخورد، فراموش کند که بوده و چه بوده و در کجا متولد شده است. و فکر اینکه بقیه عمرش را مثل بک باغبان چلاق به کار باغبانی بگذراند، جانش را آکنده از خشم و احساس حقارت می کرد. اما شاید تا مدتی این کار را بکند، تا اینکه نیروی خود را بازیابد. و شاید بهتر باشد که فکر فرار را کنار بگذارد و دوباره دستش را به خاک برساند - هر چند که خاک مال خود او نباشد.

روز بعد باغبان پیر به کونتا نشان داد که چه باید بکند. او علفهای هرز را که انگار هر روز در میان سبزیها می روئیدند، می کند و کونتا هم همین کار را می کرد. کرمهای گوجه فرنگی و آفت سیب زمینی را جدا و زیر پا له می کرد، کونتا نیز چون او می کرد. با هم خوب کنار آمده بودند، اما غیر از کار در کنار هم چندان رابطه دیگری میانشان نبود. معمولاً هر وقت لازم می شد به کونتا نشان داده شود که کار تازه ای را چگونه انجام دهد، پیرمرد یا صداهایی از گلو درمی آورد و با حرکاتی با دست می کرد و کونتا بی آنکه واکنشی نشان دهد، فقط همان کاری را که به او گفته شده بود، انجام می داد. از سکوت بدش نمی آمد، و در واقع هر روز پس از دیدن ویولن زن به استراحت نیاز داشت، چون تا او را می دید، ویولن زن، شروع به پرچانگی می کرد.

آن شب بعد از شام، کونتا جلو در کلبه اش نشسته بود که مردی به نام «گیلدان» - که برای اسب و قاطر یراق می ساخت، و برای سیاهان کفش می دوخت - نزد او آمد و یک جفت کفش به طرفش دراز کرد، و گفت که به دستور «ارباب» آنها را مخصوصاً برای کونتا ساخته است. کونتا کفش را گرفت و به نشانه تشکر سری تکان داد، و پیش از آنکه تصمیم به پوشیدن آن بگیرد، چندبار زیر و بالایش را برانداز کرد. از بپا کردن چنین چیزی احساس ناشناخته ای به او دست داد، اما هر دو لنگه کفش کاملاً اندازه بودند - نیمه جلو کفش راست با پنبه پر شده بود. کفاش خم شد تا بند کفش را ببندد، و سپس پیشنهاد کرد که کونتا از جا برخیزد و با آنها چند قدمی راه برود تا ببیند چطور است. کونتا بی کمک چوب زیر بغل با احتیاط و ناراحت چند قدمی در اطراف کلبه اش راه رفت. لنگه کفش پای چپ خوب بود، اما پای راستش در کفش گزگز می کرد. کفاش ناراحتی او را دید و گفت که علتش پا است، نه کفش، و بعد از مدتی عادت خواهد کرد.

اندکی بعد، کونتا کمی از کلبه اش دورتر رفت، تا کفش را آزمایش کند. اما پای راستش ناراحت بود. این بود که کمی از پنبه جلو کفش را برداشت و دوباره آن را به پا کرد. حالا بهتر شده بود، و سرانجام جرأت کرد و تمام وزنش را روی آن پا انداخت، چندان دردی نداشت. از وقتی شروع به راه رفتن کرده بود، گاهگاه حس می کرد که انگشتان پای راستش درد می کند و هر بار که به پایین نگاه می کرد

همیشه با تعجب می‌دید که پای راستش اصلاً انگشت ندارد. اما به هر حال به تمرین راه رفتن ادامه می‌داد و بیشتر از آنچه از چهره‌اش می‌شد فهمید، از راه رفتن خوشش می‌آمد. ترسیده بود که نکند مجبور باشد تمام عمرش را با چوب زیر بغل راه برود. همان هفته کالسکه ارباب از سفری بازگشت و راننده سیاه او، لوتر، به کلبه کونتا شتافت و او را به کلبه ویولن زن برد، و در آنجا کونتا دید که او چیزی می‌گوید و نیشش تا بناگوش باز شده است. آنوقت ویولن زن با تکان دادن دستش به طرف خانه بزرگ و با کلماتی که کونتا می‌دانست، شروع به حرف زدن کرد و سرانجام کونتا سر تکان داد که فهمیده است که ارباب ویلیام والر، یعنی همان توبویی که در خانه بزرگ زندگی می‌کند، حالا صاحب او شده است. گفت: «لوتر می‌گه ارباب تازه ترا از برادرش که اول صاحب تو بوده خریده، تو حالا مال اونی.» مثل همیشه نمی‌شد از صورت کونتا چیزی فهمید. از اینکه کسی می‌تواند «مالک» او باشد، خشمگین و شرمند بود. اما از طرفی خاطرش کاملاً آسوده شد، چون می‌ترسید روزی او را دوباره به آن «مزرعه» دیگر پس بفرستند— «مزرعه» از لغتهایی بود که تازه یاد گرفته بود. ویولن زن صبر کرد تا لوتر از کلبه بیرون رفت و آن وقت دوباره شروع به حرف زدن کرد— هم به کونتا خطاب می‌کرد و هم با خودش حرف می‌زد. «کا کاسیاهای اینجا می‌گن ارباب ویلیام ارباب خویبه. من اربابای بدتر از اون دیدم. اما توی اونا خوب پیدا نمیشه. اونا از دسترنج ما زندگی می‌کنن. کا کاسیاه بزرگترین چیزیه که دارن.»

فصل ۵۲

حالا تقریباً هر روز، وقتی کار تمام می‌شد، کونتا به کلبه‌اش باز می‌گشت و بعد از نماز مغرب، مربع کوچکی بر کف کلبه‌اش می‌کشید و حروف عربی را با قطعه چوبی در آن می‌نوشت، و آنوقت می‌نشست و مدتی دراز به آنچه نوشته بود، نگاه می‌کرد، و این کار غالباً تا وقت شام طول می‌کشید. آن وقت چیزی را که نوشته بود، پاک می‌کرد و دیگر وقت آن رسیده بود که بلند شود و به میان دیگران برود و به سخنان ویولن زن گوش دهد. حالا که نماز و درس می‌خواند، دیگر اشکالی نداشت که با دیگران دم‌خور شود. به این ترتیب به نظرش می‌رسید که می‌تواند خودش باشد، بی‌آنکه مجبور به گوشه‌گیری باشد. به هر حال اگر در افریقا هم بودند، نزد کسی مثل ویولن زن می‌رفتند، و تنها تفاوت در آنجا این بود که نوازنده دوره‌گرد و گریو از این دهکده به آن دهکده می‌رفت و آواز می‌خواند و کورا یا بالافون خود را در فاصله نقل

حکایت‌های هیجان‌انگیز سفرهایش می‌نواخت.

کونتا با آغاز هر ماه سنگریزه‌ای درون کوزه می‌انداخت تا حساب گذشت زمان را داشته باشد. اگر در افریقا هم بود، درست همین کار را می‌کرد. اول ۱۲ سنگریزه گرد به رنگهای گوناگون به درون ظرف انداخت، به نشانه ۱۲ ماهی که حدس می‌زد در مزرعه اولی توپوب‌ها گذرانده‌است. آنگاه شش سنگریزه دیگر زندگی او در این مزرعه جدید را نشان می‌داد. و آنگاه با دقت محاسبه کرد و ۲۰۴ سنگ هم برای ۱۷ باران به درون کوزه انداخت، چون وقتی او را از ژوفوره دزدیدند، اینقدر از عمرش گذشته بود. همه آنها را با هم جمع زد و محاسبه کرد، حالا به نوزدهمین باران عمر خود رسیده است.

پس با اینکه احساس پیری می‌کند، مرد جوانی است. آیا باید بقیه عمرش را، مثل باغبان، در اینجا بگذراند، شاهد این باشد که امید و غرورش، با گذشت سالها از دست می‌رود، تا اینکه سرانجام روزی چیزی و نیز وقتی برای زندگی کردن باقی نمی‌ماند؟ این فکر او را به وحشت می‌انداخت - و از طرفی سبب می‌شد که عزم خود را جزم کند تا نگذارد زندگی‌اش مانند پیرمرد طی شود - مردی علیل و فرتوت در یک قطعه زمین، که خودش نمی‌داند کدام پایش را جلوتر از پای دیگرش بگذارد. پیرمرد بیچاره پیش از خوردن غذای ظهر از توان می‌افتاد و سراسر بعد از ظهر فقط می‌توانست تظاهر به کار کردن کند، و کونتا مجبور بود بیشتر بار کار را بدوش کشد.

هر روز صبح، وقتی کونتا روی زمین خم می‌شد، بل با سبزش از راه می‌رسید - کونتا فهمیده بود که او در آن خانه بزرگ آشپزی می‌کند. بل سبزیهایی را که برای غذای آن روز ارباب لازم داشت می‌کند. اما تمام مدتی که آن زن آنجا بود، نگاهی هم به کونتا نمی‌انداخت، حتی وقتی که درست از کنار او رد می‌شد. کونتا از این وضع گیج و ناراحت می‌شد، چون به یاد می‌آورد که در آن روزهایی که او برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، آن زن از او پرستاری می‌کرد و شبها در کلبه ویولن زن برایش سر تکان می‌داد. به این نتیجه رسید که از آن زن نفرت دارد، و تنها علتی که بل در آن روزها از او پرستاری می‌کرده، دستور ارباب بوده است. کونتا با خود فکر کرد که کاش می‌توانست نظر ویولن زن را در این باره بداند، اما چون هنوز به اندازه کافی لغت نمی‌دانست، نمی‌توانست موضوع را درست به ویولن زن بگوید - گذشته از آن حتی مطرح کردن این موضوع با ویولن زن برایش ناراحت کننده بود.

چندی بعد، یک روز صبح پیرمرد به باغ نیامد، و کونتا حدس زد که بیمار شده است. چند روز بود که پیرمرد حتی پیش از همیشه ضعیف بنظر می‌رسید. بجای اینکه یگراست به کلبه پیرمرد برود و ببیند جریان چیست، سرکار رفت و باغچه را آب انداخت و علفهای هرز را کند، چون می‌دانست که بل ممکنست هر لحظه سر برسد، با خود فکر کرد خوب نیست بل سر باغچه بیاید و کسی را نبیند.

چند دقیقه بعد سروکله بل پیدا شد، و این بار هم بی آنکه به کونتا نگاهی بیندازد به کار روزانه اش پرداخت و سید خود را با سبزیهایی که لازم داشت پر کرد؛ کونتا بیل در دست ایستاده بود و او را نگاه می کرد. آنگاه بل وقت رفتن، پس از مکتی به اطرافش نگاه کرد، سیدش را روی زمین گذاشت، و—نگاهی تندوتیز به کونتا انداخت—راهش را گرفت و رفت. معلوم بود منظورش چیست، کونتا می بایست سید او را به در عقبی خانه بزرگ ببرد، همانطور که پیرمرد همیشه این کار را می کرد. کم مانده بود کونتا از خشم منفجر شود، در ذهنش تصویر دهها زن ژوفوره نقش بست که بارهایشان را به سر گذاشته بودند و در یک صف از کنار درخت بانتابا—همان درختی که مردان ژوفوره غالباً در زیر آن استراحت می کردند—می گذشتند. بیلش را محکم به زمین کوفت و می خواست راهش را بگیرد و برود که بیاد آورد بل چقدر به ارباب نزدیک است. دندانهایش را رویهم فشرد و خم شد و سید را به دست گرفت و بیصدا پشت سر بل راه افتاد. در کنار در، بل رویش را برگرداند، و سید را گرفت، چنانکه گفתי اصلاً کونتا را نمی بیند. کونتا با غیظ به باغچه بازگشت.

از آن روز به بعد، کونتا کم و بیش باغبان شد. پیرمرد که سخت بیمار بود، فقط گاهگاه، وقتی آنقدر نیرو داشت که راه برود، به کنار باغچه می آمد. تا وقتی قدرت داشت کمی کار می کرد—که چندان طول نمی کشید—آنوقت تلوتلوخوران به کلبه اش بازمی گشت. کونتا به یاد پیرهای ژوفوره می افتاد، که از ضعف خود شرمسار بودند و لنگ لنگان حرکت می کردند مثل اینکه دارند کار می کنند، تا اینکه بالاخره مجبور می شدند به کلبه هایشان بروند، و سرانجام حتی کمتر می شد آنها را دم در کلبه شان دید. تنها وظیفه تازه ای که کونتا واقعاً از آن نفرت داشت، بردن سید برای بل بود. زیر لب غرغر می کرد و دنبال او تا در خانه می رفت و تا آنجا که جرات می کرد، با خشونت سید را به دست بیل می داد و آنگاه روی پاشنه اش چرخ می زد و با تمام سرعتی که می توانست به باغچه بازمی گشت. با اینکه از بل نفرت داشت، گاهگاه که از بوی اشتها آور غذاهای دستپخت او که در هوای پیچید و به باغ می رسید، دهانش آب می افتاد. بیست و دومین سنگریزه را به کوزه که تقویمش بود انداخته بود که یک روز صبح بل او را به درون خانه خواند. بعد از لحظه ای تردید، دنبال او وارد شد و سید را روی میزی گذاشت. سعی می کرد تعجب خود را از دیدن چیزهای عجیب آن اتاق که به آن «آشپزخانه» می گفتند نشان ندهد، و رویش را برگرداند تا بازگردد که بل دستی به بازویش کشید و بیسکویتی به او داد که چیزی مثل گوشت گاو سرد لایش گذاشته بودند. وقتی با تعجب به بیسکویت نگاه می کرد، بل گفت «تا حالا ساندویچ ندیدی؟ گازت نمی گیره. تو باید اونو گاز بگیری. حالا راتو بکش و برو.»

با گذشت روزها بل آنقدر به او خوردنی می داد که در دستش جا نمی گرفت—معمولاً یک بشقاب حلبی پر از چیزی به نام «نان ذرت» که قبلاً هرگز نچشیده بود، با

سبزی خردل تازه که می جوشاند و آب خوشمزه ته دیگ آن. دانه های ریز خردل را خودش در باغ کاشته بود و باغ را با خاکی که از چراگاه گاوها کنده بودند، بارور کرده بود و سبزی خردل به سرعت و زیبایی رشد کرده بود. کونتا لوبیاهای باریک و بلند را هم که گرداگرد ساقه های ذرت شیرین می رویدند، آنطور که بل می پخت دوست داشت. بل هرگز گوشت خوک به او نمی داد، و کونتا نمی دانست بل از کجا این موضوع را می داند. کونتا همیشه بشقاب را پیش از آنکه به بل بازگرداند، با دقت باتکه پارچه ای پاک می کرد. غالب اوقات می دید که بل در کنار «اجاق» است— و اجاق چیزی آهنی بود که آتش در میانش بود— اما گاهی هم زانو زده بود و داشت کف آشپزخانه را با خاکستر بلوط و برس زبری می سایید. با اینکه گاهی کونتا می خواست چیزی به بل بگوید، هرگز نمی توانست قدردانی خود را به طریقی بهتر از صدایی مثل خرخری که از گلوبیرون می آمد بیان کند و بل هم با همین صدا جوابش را می داد.

یک روز یکشنبه بعد از شام، کونتا برای رفع خستگی تا کنار کلبه ویولن زن رفته بود. با تنبلی روی شکمش ضرب گرفته بود، مرد قهوه ای که شام می خورد و همه اش حرف می زد، وسط حرف خود دوید و گفت، «ببینم، داری حال میای!» حق با او بود. از وقتی کونتا ژوفوره را ترک کرده بود، تا بحال اینقدر حالش خوب نبود.

ویولن زن هم بعد از ماهها که بی وقفه پوست ذرت گره زده بود تا انگشتانش را قوی کند، حالا حالش بهتر شده بود و از وقتی که دستش بشکسته بود، تا این حد سر حال نیامده بود، و شبها دوباره به نواختن سازش سرگرم می شد. این ساز عجیب و غریب را در پنجه های خم شده اش می گرفت و تکه ای از ساز را زیر چانه اش می گذاشت و با آن ترکه اش روی سیمها می کشید— انگار که ترکه اش از موهای بلند و نازکی ساخته شده بود— و معمولا کسانی که غروبها دور او جمع می شدند هر وقت آهنگی تمام می شد، فریاد می کشیدند و برایش دست می زدند.

ویولن زن می گفت، «اینکه چیزی نیست. هنوز انگشتم فرز نیست.»

وقتی تنها بودند، کونتا از او پرسید، «فرز چیه؟»

ویولن زن انگشتانش را کشید و تکان داد: «فرزا فرز می فهمی؟» و کونتا سر

تکان داد.

ویولن زن می گفت، «ازاون کا کاسیاهای خوش شانسی ها. خوب هر روز واسه خودت تو اون باغ یل للی تل للی می کنی و می چرخ. هیشکی تو مزرعه به این بزرگی کار به این آسونی نداره.»

کونتا با خودش فکر کرد که منظور او را فهمیده است و خوشش نیامد. گفت، «کار سخت» و به ویولن زن که روی صندلیش نشسته بود، اشاره کرد و گفت، «سخت تر از این.»

ویولن زن لبش را به خنده باز کرد و گفت، «حق با توئه، افریقایی!»

فصل ۵۳

ماها حالا تندوتر می‌گذاشتند، و چیزی نگذشت فصل داغ که در اینجا به آن «تابستان» می‌گفتند، تمام شد و وقت درو فرا رسید و وظائف کونتا و دیگران به مراتب بیشتر شد. بقیه سیاهان—حتی بل—به کارهای سنگین در مزارع سرگرم بودند، و از او انتظار می‌رفت که علاوه بر کار باغبانی‌اش، به مرغها دانه بدهد و مراقب گاوها و خوکها باشد. و در اوج کار پنبه چینی از او خواستند که کاری را در میان ردیفهای مزرعه راه ببرد. جز غذا دادن به خوکهای کثیف که تقریباً حالش را بهم می‌زد، کونتا از کار اضافی که به عهده‌اش گذاشته بودند، ناراضی نبود، چون این سبب می‌شد که خود را چلاق نداند. اما کمتر پیش می‌آمد که پیش از تاریکی به کلبه‌اش بازگردد—آنقدر خسته بود که گاهی حتی فراموش می‌کرد شام بخورد. بی‌آنکه لباس بکند، فقط کلاه حصیری‌اش را از سر برمی‌داشت و کفشها را درمی‌آورد—تا درد کف پای نصف شده‌اش را تخفیف دهد—خودش را روی تشک پوست ذرتش می‌انداخت، لحاف پنبه‌ای را به سرش می‌کشید، و چند لحظه بعد که هنوز لباسش خیس از عرق بود، به خوابی آرام می‌رفت.

چیزی نگذشت که گاریها پر از پنبه شدند و بعد بلالهای پر از دانه و بعد برگهای طلایی توتون که می‌آویختند تا خشک شود. خوکها را می‌کشتند و قطعه‌قطعه می‌کردند و روی آتش ملایم چوب‌گردو آرام‌آرام کباب می‌کردند، و هوای مه‌آلود داشت سرد می‌شد که همه در مزرعه سرگرم آماده شدن برای «جشن خرمن» شدند، این جشن آنقدر مهم بود که حتی ارباب هم قرار بود در آن شرکت کنند. آنقدر هیجان‌زده بودند که وقتی کونتا فهمید این جشن به‌الله سیاهپوستان اینجا مربوط نمی‌شود، تصمیم گرفت خودش هم شرکت کند—اما فقط تماشا.

وقتی جرات یافت که به جشن ملحق شود، جشن شروع شده بود. ویولن‌زن که سرانجام انگشتانش فرز شده بود، داشت روی سیمهایش اره می‌کشید و مرد دیگری بود که دو استخوان گاو را با صدا بهم می‌زد تا ضرب را نگهدارد و همان موقع یکی فریاد زده «حرکات شیرینی!» آنگاه دوتا دوتا دویدند و جلو ویولن‌زن رفتند. هر زنی پایش را روی زانوی مردی می‌گذاشت و مرد بند کفش زن را می‌بست. آنوقت ویولن‌زن می‌خواند، «با یکی دیگر» وقتی این کار را کردند، دیوانه‌وار شروع به نواختن کرد، و کونتا دید که سیاهان با حرکت پاها و بدنشان، ادای کاشتن، بریدن

چوب، و پنبه چینی، و تکان دادن داسها، کندن ذرت، انداختن یونجه با شن کش به گاریها را در می آورند. همه این کارها آنقدر شبیه به جشن خرمن ژوفوره بود که کونتا یک وقت متوجه شد که دارد با پای سالمش روی زمین ضرب می گیرد— دستپاچه به دور و بر نگاه کرد تا ببیند آیا کسی به او نگاه می کند یا نه.

اما هیچکس به او نگاه نمی کرد. در واقع در آن لحظه تقریباً همه داشتند به دختر باریک اندامی به سن کافی چهارم نگاه می کردند که سبک مثل پر پیچ و تاب می خورد، سرش را به اینسو و آنسو می انداخت و چشمانش را به اینسو و آنسو می چرخاند، و با بازوانش حرکات زیبایی می کرد. چیزی نگذشت که بقیه از خستگی کنار رفتند تا نفسی تازه کنند و به او نگاه کنند. حتی مردی که همراه با آن دختر بوده هم به زحمت می توانست ادامه دهد.

وقتی آن مرد هم به نفس نفس افتاد و کنار رفت، همه فریاد کشیدند و سرانجام دخترک هم با خستگی کنار رفت، و صدای هورا و فریاد برای او بلند شد. وقتی ارباب والریک سکه نیم دلاری به دخترک جایزه داد، صدای هوراها بلندتر شد. ارباب لبخندی هم تحویل ویولن زن داد و ویولن زن هم با نیش باز تعظیمی کرد و سپس ارباب در میان فریاد سیاهان، آنها را ترک کرد. اما هنوز خیلی مانده بود که «حرکات شیرینی» تمام شود و حالا که استراحت کرده بودند، دوبه دو دوباره به میان صحنه دویدند و جشن را از سر گرفتند، مثل این بود که حاضرند تمام شب را به جشن بگذرانند.

کونتا روی تشکش دراز کشیده و راجع به آنچه شنیده و دیده بود فکر می کرد که ناگهان کسی در کلبه اش را کوفت. کونتا تعجب زده پرسید، «کیه؟» چون در تمام مدتی که در اینجا زندگی کرده بود، فقط دوبار در کلبه او را زده بودند. «کاکاسیا! این دروا کن.»

کونتا در را باز کرد، چون صدای ویولن زن را شناخت، و تا در را باز کرد بوی مشروب از نفس ویولن زن به بینی اش خورد. با اینکه بوی الکل کونتا را آزار می داد، هیچ نگفت، چون ویولن زن برای چند کلمه حرف زدن داشت می ترکید و دست رد به سینۀ او زدن فقط به این عات که مست است، بی مهربی بود.

ویولن زن گفت، «اربابو دیدی! نمیدونس که من میتونم به این خوبی بزنم! حالا خودت میبینی به ترتیبی میده که من واسه سفیدا بزنم، و اون وخ منو اجاره میده!» ویولن زن که غرق خوشحالی بود، کنار کونتا روی چهار پایه نشست و ویولن را روی زانویش گذاشت و همانطور به حرف زدن ادامه داد.

«نیگا کن، من با بهترین ویولن زن، ویولن زدم! تا بحال اسم سی گیلیات بگوشت خورده؟ اهل ریچمونده.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «نه، البته که نشیدی!»

باشه، بهترین برده ویولن زن دنیاست، و من با اون ویولن زدم. اون واسه هیشکی ویولن نمیزنه، جز در مراسم جشنای سفیدا، منظورم جشنهایی مثل جشن مسابقه‌های اسب دوونیه که هر سال جشن میگیرن، و چیزایی مث اون. کاش اونو با اون ویولن طلایش و با اون لباس رسمی و اون کلاگس قهوه‌ای که به سرش میذاره میدیدی، پسر چه رفتاری داره! به کاکاسیاهی به اسم لاندن بریگز هم پشت سر ما واسه بود که فلوت و قره‌نی میزدا منوئه میزدیم، ریل میزدیم، کنگو میزدیم، هورن پایپ میزدیم، جیگز میزدیم، و حتی کاپرین - مهم نبود که چی میزدیم، همه اون سفیدا را از سر جاشون بلند کرده بودیم و مث توفان حرکت می کردند.

ویولن زن یکساعتی همینطور حرف زد - تا مستی از سرش پرید - و برای کونتا داستان بردگان آوازه‌خوانی را تعریف کرد که در کارخانه‌های توتون ریچموند کار می کردند، و از بردگان نوازنده دیگری حرف زد که «کلاوسن» و «پیانو» و ویولن می زدند؛ اینها فقط با گوش کردن به نوازندگان توبوب که از جایی به نام «اروپا» آمده بودند و اربابها آنها را استخدام کرده و به مزرعه خود آورده بودند تا به فرزندانشان موسیقی یاد بدهند، یاد گرفته بودند.

در هوای خشک و سرد صبح روز بعد وظایف تازه آنها شروع شد. کونتا زنان را می دید که پیه را ذوب می کردند و با قلیاب خاکستر چوب می جوشاندند و بهم می زدند، و آنوقت این معجون قهوه‌ای را در سینی‌های چوبی پهن می کردند و چهارشب و سه روز می گذاشتند تا خشک شود و بعد آنها به قالبهای لوزی شکل می بریدند و به این ترتیب صابون قهوه‌ای رنگی به دست می آمد. با نفرت مردان را دید که سیب، هلو و خرما را تخمیر می کنند و به چیزی بدبو که به آن «برندی» می گفتند تبدیل می کنند و در بطریها و بشکه‌ها می ریزند. دیگران گل چسبناک و سرخرنگ را با آب و سوی خشک شده خوک قاطی می کردند و آنها در شکافهای کلبه‌هایشان فرو می کردند. زنها در میان تشکها پوست ذرت می تپاندند، مثل همان تشکی که کونتا روی آن می خوابید، بعضی دیگر از تشکها را با خزه که قبلا خشک کرده بودند، پر می کردند. و تشک تازه‌ای هم برای ارباب با پرغاز پر می شد.

برده‌ای که خراط بود تفارهای چوبی تازه‌ای می ساخت که بعدها آنها پر از آب صابون می کردند و پارچه‌ها را در آب فرو می کردند و بعد آنها را می جوشاندند و گلوله می کردند و در ظرفی چوبی می انداختند و با ترکه می کوبیدند. مردی که چرم می ساخت - مثل براق و مهار اسب و کفش - سرگرم دباغی پوست گاو بود. و زنان پارچه کتانی سفیدی را که ارباب خریده بود تا با آن لباس بدوزند، به رنگهای مختلف رنگ می زدند. و در اینجا هم درست مثل ژوفوره، همه درختان، بوته‌ها و پرچینها با پارچه‌های رنگارنگ سرخ، زرد و آبی زینت داده شده بود.

هر روز که می گذشت هوا سرد و سردتر، و آسمان خاکستری تر می شد تا اینکه

یکباره زمین پوشیده از برف و یخ شد که به نظر کونتا غیرعادی و نامطبوع بود. و چیزی نگذشت که دیگر سیاهان با هیجان شروع به صحبت از « کریسمس » کردند. بنظر می رسید که کریسمس با رقص و آواز و خورد و خوراک و هدیه دادن همراه است، که خوب بود— اما مثل این که به الله آنها هم مربوط می شود، این بود که با اینکه کونتا حالا از جمع شدن در خانه ویولن زن لذت می برد، تصمیم گرفت آنقدر با خود در تنهایی سر کند تا جشنهای کافری پایان یابد. حتی به دیدن ویولن زن هم نرفت و دفعه بعد که ویولن زن کونتا را دید، با حیرت به او نگاه کرد، اما چیزی در این باره نگفت.

به این ترتیب چیزی نگذشت که بهاری دیگر از راه رسید، و همانطور که کونتا زانو زده بود و در باغ چیز می کاشت، به یاد آورد که مزارع اطراف ژوفوره در این ایام سال چه پر بار بودند. به یاد آورد که وقتی از کافوی دوم بود، در این فصل سبز، به دنبال بزهای گرسنه جست و خیز می کرد. اینجا « بچه های سیاه » سر به دنبال حیوانی که به آن « گوسفند » می گفتند و بع می کرد، می گذاشتند، و آنوقت با هم بر سر نشستن روی سر گوسفند مسابقه می گذاشتند و همانطور که گوسفند تقلا می کرد، مردی با قیچی پشم کلفت و کثیف گوسفند را می چید. ویولن زن برای کونتا توضیح داد که پشم را به جای دیگری می برند و می شویند و « حلاجی » می کنند و آنوقت پشم می آورند تا زنان نخ پشمی بربسند و جامه های زمستانی بیاقتند.

شخم زدن باغ، کاشتن، و برداشت محصول آن از سپیده صبح تا تاریک شدن هوا ادامه داشت. در نیمه تابستان که « ژوئیه » می نامیدنش، آنهایی که در مزارع کار می کردند، هر شب خسته و کوفته به خانه های خود باز می گشتند چون مجبور بودند وجین کردن علفها از کنار ساقه پنبه را که حالا تا کمر می رسید، و ذرت که کاکل آن سنگین شده بود، تمام کنند. کار سختی بود، اما دست کم در انبارها که از پاییز گذشته تا کنون پر از خوراک ذخیره بودند، مقدار زیادی غذا مانده بود. کونتا با خود فکر کرد که در چنین ایامی در ژوفوره مردم از بس با ریشه گیاهان سوپ درست می کردند، و کرم درشت و علف یا هر چیز دیگری که می یافتند می خوردند دل درد می گرفتند. چون محصول و میوه هنوز برای خوردن نرسیده و سبز بود.

انبار کردن محصولات می باید پیش از دومین « یکشنبه » ماه ژوئیه به پایان برسد، زیرا در آن موقع سیاهان بیشتر مزارع این منطقه— که « بخش اسپاتسیلوانیا » نام داشت— اجازه داشتند به جایی دیگر سفر کنند و در « اردو » بی دور هم جمع شوند. از آنجا که این اجتماع مربوط به الله آنها می شد، هیچکس حتی به کونتا پیشنهاد هم نکرد که همراه آنها برود. بیش از بیست نفر از آنها صبح زود روز یکشنبه، همه، در گاریی چپیدند و رفتند. ارباب والرا اجازه داده بود که از آن گاری استفاده کنند.

در این چند روزه تقریباً همه رفته بودند— تعداد کسانی که مانده بودند، آنقدر کم بود که اگر کونتا فرار می کرد، کمتر کسی متوجه می شد. اما او می دانست با

اینکه حالا خیلی چیزها یاد گرفته است و خیلی کارها از دستش برمی آید، چندی نخواهد گذشت که چند شکارچی برده، دوباره او را دستگیر کنند. خجالت می کشید اعتراف کند که زندگی به این شکل و در این مزرعه را به فرار کردنی که مطمئن بود به دستگیری و احتمالاً کشته شدنش منجر خواهد شد، ترجیح می دهد. در اعماق قلبش می دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست وطنش را ببیند و می توانست احساس کند که چیزی گرانبها و جبران ناپذیر برای همیشه در درون او دارد می میرد. اما امید هنوز زنده بود؛ شاید هرگز نتواند خانواده اش را ببیند، اما شاید روزی خودش صاحب خانواده شود.

فصل ۵۴

سالی دیگر گذشت - آنقدر سریع که کونتا به آسانی نمی توانست باور کند - و سنگریزه - هایی که در کوزه خود جمع کرده بود، به او می گفت که به بیستمین باران عمر خود رسیده است. یکبار دیگر هوا سرد شده و دوباره پر از بوی کریسمس شده بود. با اینکه نظر او درباره «الله» سیاهان عوض نشده بود، چنان به آنها خوش می گذشت که کونتا احساس کرد که اگر فقط کارهایی را که در این فصل جشن انجام می شد، تماشا کند، الله خودش اعتراضی نخواهد کرد.

دو نفر از مردها که جواز سفر یک هفته ای از ارباب والر گرفته بودند، داشتند بند و بساطشان را جمع می کردند تا به دیدن رفقایشان در مزارع دیگر بروند. یکی از مردان می رفت تا نوزادش را برای اولین بار ببیند. اما در همه کلبه ها، جز کلبه آن دو نفر - و کلبه کونتا - سیاهان در تدارک کارهایی بودند که مهمترینشان دوختن لباس پرزرق و برق برای جشن بود، و از طرفی هم می باید از انبارهایشان بادام و سیب بردارند. و در خانه بزرگ در دیگها و تایدها سیب زمینی و گوشت خرگوش و خوک - و گوشت جانوران دیگری مثل بوقلمون، را کون و صاریغ که کونتا تا پیش از آمدن به این سرزمین هرگز نه دیده و نه شنیده بود - جلز و ولز می کرد. با اینکه آن اولها تردید داشت، سرانجام بوهای اشتها آور آشپزخانه بل او را بر آن داشت که همه چیز را امتحان کند - البته جز گوشت خوک. علاقه ای هم نداشت که مشروبی را که ارباب - والر به سیاهان وعده داده بود، بچشد - دو بشکه شراب سیب، یک بشکه شراب قرمز و یک بشکه ویسکی که با کالسکه اش از جای دیگر با خود آورده بود.

کونتا می دانست که بعضی از مشروبها را قبلاً بی سر و صدا مصرف کرده اند،

و مقدار زیادی از آنرا ویولن زن خورده بود. کودکان مثانه خشک و باد شده خوکیها را سرچوب می زدند و به آتش نزدیک و نزدیکتر می کردند، تا اینکه هر کدام با صدایی بلند می ترکید و همه می خندیدند و فریاد می زدند. با خود فکر می کرد همه این کارهای باور نکردنی، احمقانه و چندیش آواراست.

وقتی سرانجام آن روز فرا رسید، نوشیدن و خوردن بی دریغ شروع شد. کونتا از همان درگاه کلبه اش مهمانهای ارباب والر را می دید که برای جشن نیمروز از راه می رسند، و بعد بردگان در کنار خانه بزرگ جمع شدند و به آواز خواندن پرداختند، و بل در پیشاپیش آنها بود؛ و ارباب را دید که پنجره را بالا کشید و لبخند زد، آنگاه او و بقیه آدمهای سفید بیرون آمدند و ایستادند و گوش دادند، و وانمود کردند که مجذوب شده اند. بعد ارباب بل را فرستاد که ویولن زن را صدا بزند تا بنوازد. ویولن زن هم راه افتاد و رفت و صدای ساز بلند شد.

کونتا می توانست بفهمد وقتی کاری به آنها گفته می شود، باید آنرا انجام دهند، اما چطور بود که اینها از این کار لغت هم می بردند؟ اگر سفیدها اینقدر بردگانشان را دوست داشتند که به آنها هدیه می دادند، چرا با آزاد کردنشان آنها را واقعاً خوشحال نمی کردند؟ اما با خود فکر می کرد که بعضی از این سیاهان مثل جانوران دست آموز شده اند و شاید نتوانند مثل او دوام بیاورند، مگر اینکه کسی از آنها مواظبت کند.

اما آیا او وضعیتش بهتر از اینهاست؟ آیا خیلی با آنها فرق دارد؟ کم کم به جایی رسیده بود که دیگر نمی توانست منکر شود که دارد زندگی کردن اینها را می پذیرد و تسلیم می شود. مخصوصاً رفاقت او با ویولن زن که روز به روز عمیقتر می شد، آزارش می داد. مشروب خوردن ویولن زن کونتا را بسختی می آزرده، و از طرفی با خود فکر می کرد که آیا یک کافر حق ندارد کافر باشد؟ لاف زدنهای ویولن زن نیز کونتا را آزار می داد، اما معتقد بود که همه چیزهایی که ویولن زن درباره آنها لاف می زند، واقعیت دارد. شوخ طبعی خشن و دور از نزاکت ویولن زن هم ناخوشایند بود، و کونتا روز بروز از اینکه ویولن زن او را «کاکاسیا» صدا می زد، بیشتر بدش می آمد، چون فهمیده بود این نامی است که سفید پوستها به سیاهان داده اند. اما آیا این ویولن زن نبود که زحمت کشید تا حرف زدن را به او بیاموزد؟ آیا دوستی با ویولن زن سبب نشده بود که او در میان دیگر سیاهان کمتر احساس بیگانگی کند؟ کونتا به این نتیجه رسید که دلش می خواهد ویولن زن را بهتر بشناسد.

با خود فکر می کرد وقتش که برسد، سؤالهایی را که در مغزش است، طوری که ویولن زن را نرنجانند، از او خواهد پرسید. اما تا دو دانه شن دیگر صبر می کرد، تا بعد از ظهر ساکت یک روز یکشنبه، وقتی کسی کار نمی کرد، به همان آخرین کلبه راسته بردگان که برایش جای آشنایی شده بود رفت و ویولن زن را دید که به خلاف معمول خاموش است.

بعد از سلام و احوالپرسی، مدتی هر دو خاموش ماندند. آنوقت کونتا برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت لوتر، راننده ارباب می گفت هر جا ارباب را می برده، شنیده که آدمهای سفید دارند از «مالیات» حرف می زنند. از ویولن زن پرسید «مالیات» چیست.

ویولن زن گفت: «مالیات چیزی که تقریباً هرچی آدمای سفید بخوان بخون، باید بدن؛ اون طرف آب پادشاهی هست که مالیاتو درست کرده تا پولدار بشه.» از ویولن زن بعید بود که در باره موضوعی اینقدر کم حرف بزند. این بود که کونتا فکر کرد حتم ویولن زن اوقاتش تلخ است. مدتی در سکوت گذشت و بالاخره کونتا تصمیم گرفت موضوعی را که واقعاً می خواسته از ویولن زن بپرسد، مطرح کند: «قبل از اینجا کجا بودی؟»

ویولن زن لحظه ای طولانی به او خیره شد. آن وقت شروع کرد به حرف زدن. صدایش تیز و برنده بود: «میدونم همه کاکاسیاهای اینجا راجع به من حساسی میزنن. به هیشکی هیچی نمیگم. اما توفرق داری.»

چشمانش را به کونتا دوخت، «میدونی چرا توفرق داری؟ واسه اینکه تو هیچی نمیدونی! تورو به زور به اینجا آوردنو پاتو بریدن، لابد پیش خودت فکر میکنی هر بلائی بوده به سرت اومده. خب، پس بذار بهت بگم که تو تنها کسی نیستی که بلا سرت اومده.» خشم در صدایش حس می شد، «اگه این چیزایی رو که برات میگم به کسی بگی، زیر و رو تو یکی میکنم!» کونتا فهماند که نمی گوید.

ویولن زن خودش را به جلو خم کرد و با صدای آرامی شروع به صحبت کرد تا کسی صدای او را نشنود. «اربابی که در کارولینای شمالی داشتم غرق شد. هیشکی نمیدونه چطور غرق شد. بگذریم؛ همون شب من از اونجا رفتم، زن و بچه ای هم نداشتم که مدعی من باشن. پیش سرخپوستا قایم شدم، تا اینکه فکر کردم که اوضاع بی خطر شده و به اینجا، به ویرجینیا اومدم و شروع کردم به ویولن زنی.» کونتا پرسید: «چی؟ ویرجینیا؟»

«پسر، تو راس راسی هیچی نمی دونی، نیس؟ ویرجینیا همین مستعمره ایه که توش زندگی میکنی دیگه، اگه اسم اینو زندگی بذاری.» «مستعمره چیه؟»

«از اونی که صورتت نشون میده خنگ تری. سیزده تا مستعمره هستن که این مملکتو درست میکنن. جنوب اینجا کارولیناس، و شمال اینجا مریلند، پنسیلوانیا، نیویورک و چند تا دیگه هستن. من خودم هرگز اونجاها نبودم، بیشتر کاکاسیاهای دیگم نبودن. شنیدم که خیلی از آدمای سفید اونجاها برده داری رو قبول ندارن و ماها رو آزاد می کنن. مثلاً خود منو بگیر، من یکی از اون برده های نیمه آزادم. برای من

بهرتره که کنار به اربابی باشم تا اینکه یه دفه گشتیا منو نگیرن.» کونتا نمی فهمید، اما وانمود می کرد که می فهمد، چون دلش نمی خواست دوباره به او توهین کند.

ویولن زن پرسید، «تا حالا سرخپوستا رو دیدی؟»

کونتا کمی مکث کرد، «چند تایی دیدم.»

«اونا پیش از آدمای سفید اینجا بودن. سفیدا بت میگن، یکی از اونا به نام کلمب اینجا رو کشف کرده. اما اگه سرخپوستا رو اینجا دیده، پس اینجا رو که اون کشف نکرده، مگه نه؟» ویولن زن هم داشت از این موضوع گرم می شد.

«سفیدا خیال میکنن هرکی قبل از اونا جایی باشه آدم حساب نمی شه. میگن

اونا وحشی بن.»

ویولن زن کمی مکث کرد، چون از شوخی خودش خوشش آمده بود. و آنوقت

ادامه داد: «تا حالا چادر سرخپوستا رو دیدی؟» کونتا سرش را تکان داد که نه.

ویولن زن سه تا از انگشتهایش را باز کرد و دور آنها کهنه ای پیچید. «انگشتا تیر

چادرهاست و این کهنه چرمه. اونا این تو زندگی میکنن.»

لبخند زد. «تو که افریقایی هستی، لابد خیال میکنی همه چیزای شکار و

اینجور چیزا رو میدونی، اما هیشکی نمی تونه مث سرخپوستا شکار و سفر بکنه. وقتی

یکی از اونا جایی بره، تمام نقشه مسیرشو مثل کف دستش بلد میشه. اما مادرای

سرخپوست— که بهشون میگن اسکوا— بچه هاشونو پشتشون میندن، همونطور که

شنیدم مادرای شام تو افریقا همین کار رو میکنن.»

کونتا تعجب می کرد که ویولن زن اینرا از کجا می داند و نتوانست تعجب را

در چهره اش پنهان کند. ویولن زن دوباره لبخند زد و نطقش را ادامه داد. «بعضی از

سرخپوستا از کا کاسیایا بدشون می یاد و بعضی هاشونم ماها رو دوس دارن. سفیدا

همه زمینای سرخپوستا رو میخوان و از سرخپوستایی که کا کاسیایا رو قایم کنن بدشون

میاد.» چشمان ویولن زن به صورت کونتا خیره شده بود. «همه شما افریقایی یا و

سرخپوستا یه جور اشتباه کردین— گذاشتین سفیدا به جایی که زندگی میکنین قدم بذارن.

بهشون غذا دادین و جایی دادین که بخوابن و تا بخودتون اومدین دیدین که با لگد

بیرونتون میندازن یا اسیرتون میکنن.»

ویولن زن دوباره مکث کرد. آنوقت ناگهان فریادش بلند شد: «میدونی از چیه شما

کا کاسیایا افریقایی بدم میاد، خوب چشاتو وا کن! پن شیش نفرو دیدم که مث

تو بودن! نمیدونم اصلاً از اول چطو شد که با شماها دمخور شدم! شماها میان اینجا

و فکر میکنین که سیاهای اینجا باید مث شماها باشن! ماها چطو می تونیم از افریقا

چیزی بدونیم؟ ما که هیچوخ اونجا نبودیم، و هرگز پامون به اونجا نمیرسه!»

همانطور در چشم کونتا چشم دوخته بود، ساکت شد.

کونتا از ترس اینکه مبادا دوباره او را خشمگین کند، بی آنکه حتی کلمه ای

بگوید بلند شد و رفت. آنچه ویولن زن به او گفته بود، تکانش داده بود. اما وقتی به کلبه اش رسید، هرچه بیشتر به آن حرفها فکر می کرد، بهتر درک می کرد. ویولن زن نقاب چهره اش را برداشته بود، معنی اش این بود که دارد به کونتا اعتماد می کند. بعد از سه بارانی که به اینجا آمده بود، نخستین بار با کسی آشنا می شد که واقعاً داشت او را می شناخت.

فصل ۵۵

چند روز بعد، کونتا هنگام کار کردن در باغچه، با خود فکر می کرد که چقدر طول کشیده تا بداند که درباره ویولن زن چقدر کم می دانسته، و تازه چه چیزهای زیادتری درباره او هست که هنوز نمی داند. و دیگر مطمئن بود که باغبان پیر هم وقتی با او روبرو می شود، چهره اش را پس نقابی پنهان می کند. از چندی پیش گهگاه به دیدن باغبان پیر می رفت. و بل را هم بهتر نمی شناخت، هرچند که روزها حرفهایی با هم می زدند— در واقع کونتا در حالی که غذایی را که بل به او می داد می خورد، به حرفهای او گوش می داد— به هر حال حرفها بیشتر درباره مسائل غیر مهم و غیر شخصی بودند. پنداشت که بل و باغبان پیر هم گهگاه خواسته اند چیزی بگویند، یا اشاره هایی به چیزهایی کرده اند، اما هرگز حرفشان را تمام نگفته اند. هر دو آدمهای محتاطی بودند، اما مثل این بود که مخصوصاً وقتی با او هستند، بیشتر احتیاط می کنند. تصمیم گرفت آنها را هم بهتر بشناسد. دفعه بعد که به دیدن باغبان پیر رفت، به شیوه مندینکایی ها، غیر مستقیم عمل کرد؛ درباره چیزی که ویولن زن به او گفته بود، از باغبان سؤال کرد. کونتا گفت چیزهایی درباره «گشتیها» شنیده است. اما نمی داند آنها کیستند.

باغبان پیر با حرارت گفت: «آشغالهای پست و فقیر سفید هستن که هرگز به عمرشون هیچ برده نداشتن. از قدیم قانونی تو ویرجینیا بوده و هس که در جاده ها، یا هر جای دیگه ای که کا کاسیاها هستن گشت بدن، و هر کدوم از کا کاسیاها رو ببینن که جواز عبور از اربابش نداشته باشه گیر بندازن، شلاق بززن و حبس کنن. و آدمایی که اجیر میشن تا این کار رو بکنن سفیدای فقیری هستن که خودشون هیچووخ کا کاسیا نداشتن، اینه که دلشون میخواد کا کاسیای دیگرون رو بگیرن و کتک بززن. میدونی، اصل موضوع اینه که همه سفیدا مٹ سگ میترسن روری سیاها آزاد بشن و بخوان نقشه بکشن و باغی گری کنن. راستو بخوای گشتیا از هیچی بیشتر از این

خوششون نیامد که بگن به بعضی از سیاه‌سومظن دارن، و اونوخ یه دقه وارد بشن و پشت یکی از کا کاسیاهارو لخت کنن و جلو چشم زن و بچه‌هایش کتکش بزنن و خونی و مالی کنن.»

باغبان پیر که علاقه کونتا را دید و از عیادت او خوشحال شده بود، به حرفش ادامه داد: «اربابی که ما داریم، از اینجور کارا خوشش نیامد. واسه همینه که سرکاگر نداره. میگه نمیخواد کسی کا کاسیاهاشو کتک بزنه. به کا کاسیاهاش میگه خودشون سرکاگر خودشون باشن، و فقط اون کاری رو که میدونن بکنن، و اصلاً هیچکدوم از مقرراتشو نشکنن. قسم خورده که هر کا کاسیاهی مقرراتشو بشکنه، همون روز غروب آفتاب اینجا رو نمیبینه.»

کونتا با خودش فکر می‌کرد که این مقررات چیست، اما باغبان به حرف زدندش ادامه می‌داد. «میدونی چرا ارباب ما اینجوریه؟ آخه اون از خانواده‌ای یه که حتی قبل از آنکه از انگلیس، از اونطرف آبا، بیان اینجا، پولدار بودن. این والرها همیشه طوری بودن که بقیه اربابا دلشون می‌خواست رفتارشونو مٹ اونا کنن. چون بیشتر این اربابا اولش آدمی نبودن، جز شکارچی را کون که کم کم تیکه زمینی افتاده دستشون و یکی دوتا کا کاسیارو تا پای مرگ کشیدن به کار و از همونجا کم کم کارشون بالا گرفته. میدونی خیلی از مزرعه‌ها خیلی برده ندارن. بیشترشون فقط شاید بین یک تا پن‌شیش تا بیشتر ندارن. ما اینجا بیست تا برده‌ایم، مزرعه بزرگیه. از هر سه تا سفید، دوتاشون اصلاً برده ندارن. اینطور شنیدم. چندتا مزرعه بزرگ بزرگ هست که پنجاه یا صدتا برده دارن، جاهایی که خاك سياس. اونطرف رودخونه، مثل لوبزیانا، میسی‌سی‌پی و آلاباما چن تا از این مزرعه‌ها هست. توی جورجیا، کارولینای جنوبی هم که برنج میکارن، از اینجور مزرعه‌ها پیدا میشن.»

کونتا ناگهان پرسید «چند سال تونه؟»

باغبان به او نگاه کرد. «بیشتر از اونیه که تو یا هر کس دیگه خیال میکنه.»

مثل اینکه خوشش آمده باشد، نشست و جابجا شد. «وختی بچه بودم صدای جنگ سرخپوستا رو میشنفتم.»

لحظه‌ای در سکوت سرش را پایین انداخت و سپس نگاهی به کونتا انداخت و شروع به خواندن کرد، «آه یا، تایر اومبام، بوواه—» کونتا مبهوت مانده بود. «کی لای زی دای نیک اولای، مان لون دی نیک او لای آه واه نی—» پیرمرد آوازش را قطع کرد و گفت «مادرم اینو میخوند، میگفت از مادرش که مٹ تو از افریقا آمده بود، یاد گرفته. میدونی مال کجا هست؟»

کونتا گفت، «مثل زبان قبیله سرره است. اما من لغتاشونمی دونم. توی قایقی که منو اینجا می‌آورد، صدای سرره‌ها را شنیدم.»

باغبان پیر نگاهی دزدکی به اطراف انداخت و گفت، «باید خفه‌شم و اینجور